ما شاء اللہ لا قوة الا باللہ

الحمد للہ این نسخہ دلالت بادیہ پیمایان میادین حقیقت و مجاز المسمی بہ

گلشن راز

باہتمام مشتاق عظیم قاضی عبدالکریم صاحب و قاضی رحمت اللہ صاحب ابن قاضی نور محمد صاحب مرحوم

در مطبع [illegible] فتح الکریمی بمبئی طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ دل ز نور جان برافروخت

ز فیضش هر دو عالم گشت روشن
ز فضلش خاک آدم گشت گلشن

توانائی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون برون آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا جان عالم
وزان دم شد هویدا خاک آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز
که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود کیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید امر اعتباری
چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد
که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی آنجا که آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا
همه یکچیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیکدم
کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر
که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا بآخر
برو خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساربانند
دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار
هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر
درین دور اول آمد عین آخر

برو ختم آمده پایان این راه
درو منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمعست
جمال جانفزایش شمع جمعست

شده او پیش و دلها جمله در پی
گرفته دست دلها دامن وی

درین ره انبیا باز از پس و پیش
نشانی داده اند از منزل خویش

بحد خویش چون گشتند واقف
سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
یکی از قرب و بعد سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل
نشانی داده از خشکی ساحل

یکی گوهر برآورد و هدف شد
یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی از جزو و کل گفت این سخن باز　　یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط عیان کرد　　شراب و شمع و شاهد را بیان کرد
سخنها چون بوفق منزل افتاد　　در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنی است پویان　　ضروری میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال　　ز هجرت ناگهان در شهر شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان　　رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندران جا بود مشهور　　در اقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه　　بگفته کاندرین عصر است همه به
نوشته نامهٔ در باب معنی　　فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت　　ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک　　جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه　　فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر　　بر این مسکین همه گشتند ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده　　ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم　　کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل ... نوشتم بارها اندر رسائل

بلی گفتا ولی بر وفق مسئول ... ز تو مسطور میداریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز ... جواب نامه را در لفظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار ... بگفتم این سخن بی‌فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند ... ز ما این خرده‌ها در گذارند

همه دانند کین کس در همه عمر ... نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بر آن طبعم اگرچه بود قادر ... ولی گفتن نبود الا بنادر

ز نثر ار چه کتب بسیار می‌ساخت ... بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد ... بهر حرفی درو معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید ... که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگناییم ... چرا حرفی دیگر بروی فزاییم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است ... بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید ... که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار ... بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاقست ... نه چون دیو از فرشته استراقست

علی الجمله جواب نامه در دم ... نوشتم یک بیک نی بیش نی کم

رسول آن نامه را بستد باعزاز ... وزان راهی که آمد باز شد باز

دگر باره عزیزی کار فرمای — مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر — ز عین علم با عین عیان آر
نمیدیدم در اوقات آن مجالی — که پردازم بدو با ذوق و حالی
که وصف او بگفت و گو محال است — که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین — نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن‌تر اسرار — درآمد طوطی نطقم بگفتار
بعون و فضل و توفیق خداوند — بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست — جواب آمد بدل کاین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن — شود زو چشم دلها جمله روشن

سوال

نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر — کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گویند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور — نخستین نام وی باشد تفکر
در او چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر / بنزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون

دگر باره بر آن گر نیست تائید / هر آئینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است این رها کن / چو موسی یکزمان ترک عصا کن

درا در وادی ایمن زمانی / شنو انی انا الله بیگمانی

محقق را که وحدت در شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید / بهر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعهٔ از برق تائید

هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون بود حیران / نمی بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان میکند اثبات واجب / از آن حیران شد اندر ذات واجب

گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا را بضد است / ولی حق را نه مانند و نه نداست

چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را

ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه داندش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان
اگر خورشید بر یکحال بودی | شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست | نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان | حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل | نیاید اندرو تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دایم | بذات خویشتن پیوسته قایم
کسی کو عقل دوراندیش دارد | بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی | یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب دید آن روی | برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول | ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینائی آمد راه تشبیه | ز یکچشمیست ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل | که او از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی نصیب از هر کمال است | کسی کو را طریق اعتزال است
کلامی کو ندارد ذوق توحید | بتاریکی درست از غیم تقلید
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر | که از ظاهر نبیند جز مظاهر
از و هر چه بگفتند از کم و بیش | نشانی داده اند از دیدهٔ خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون	تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راهست	چرا که طاعت گاهی گناهست

جواب

در آلاء فکر کردن شرط راهست	ولی در ذات حق محض گناهست
بود در ذات حق اندیشه باطل	محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیاتست روشن گشته از ذات	نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم بنور اوست پیدا	کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر	که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش	که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیلست	چه جای گفت گوی جبرئیلست
فرشته گرچه دارد قرب درگاه	نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد	خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور	بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد	بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذاتست	بتاریکی درون آب حیاتست
سیه جز قابض نور بصر نیست	نظر بگذار کاین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک ✿ که ادراکست عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم ✿ جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش ✿ سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک ✿ شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست ✿ سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ✿ ترا حاجت شود با چشم دیگر
چو چشم خور ندارد طاقت تاب ✿ توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید ✿ در ادراک تو حالی میفزاید
عدم آئینهٔ هستی است مطلق ✿ کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون هست هستی را مقابل ✿ درو شد عکسی اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار ✿ یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت ✿ ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم با ذات حق چون بود صافی ✿ ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزاً را فرو خوان ✿ که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آئینه عالم عکس و انسان ✿ چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است ✿ بدیده دیده را دیده که دیده است

جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین پاکیزه تر نبود بیانی

چو روشن بنگری در اصل این کار
هم او بیننده هم دیده است و دیدار

حدیث قدسی اینمعنی عیان کرد
و بی یبصر و بی یسمع بیان کرد

جهانرا سر بسر آئینه دان
بهر یک ذره در وی مهر تابان

قاعده

اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید ازو صد بحر صافی

بهر جزوی ازو چون بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست

باعضا پشه هم سنگ پیلست
در اسما قطره مانند نیلست

دل هر حبه صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد

بپر پشه در جای جهانی
درون نقطه چشم آسمانی

بر آن خوردی که آمد نقطه دل
خداوند دو عالم راست منزل

درو در جمع گشته هر دو عالم
گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم بهم در هم سرشته
ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر
ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطه حال
همه دور زمان روز و مه و سال

ازان عین ابد افتاده باهم
نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
هزاران شکل میگردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دائر
هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای
خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان
برون ننهاده پا از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس
بجزویت ز کلی گشته مایوس

تو گوئی دائما در سیر و حبس اند
که پیوسته میان خلع و لبس اند

همه در جنبش و دایم در آرام
نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه
وز آنجا راه برده تا بدرگاه

بزیر پردهٔ هر ذره پنهان
جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین نامی شنیدی
بیا برگوی کز عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چونست دینی

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود
بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

کدامست آنجهان چون نیست پیدا
که یکروزش بود یک سال اینجا

همین نبود جهان آخر که دیدی
زما لا یبصرون آخر شنیدی

بیا بنما که جابلقا کدامست
جهان و شهر جابلسا کدامست

مشارق با مغارب را بیندیش
چو این عالم ندارد جز یکی بیش

بیان مثلهن ز ابن عباس
شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیالست / هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کان همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال از چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب ازو بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سرنشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم تر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبیر / نمیگردی ز جهل خویشتن سیر
دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین عجائز / که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند / کجا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن / هر آنچه پیشت آید زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل / مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر / بود حس و خیال و عقل انور

بگردان از همه ای راهرو روی　　همیشه لا احب الافلین گوی

و یا چون موسی عمران درین راه　　برو تا بشنوی انی انا الله

ترا تا کوه هستی پیش باقی است　　جواب لفظ ارنی لن ترانی است

حقیقت کهربا ذات تو کاهست　　اگر کوه توئی نبود چه راهست

تجلی گر رسد در کوه هستی　　شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدائی گردد از یک جذبه شاهی　　بیک لحظه دهد کوهی بکاهی

برو اندر پی خواجه باسری　　تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی　　بگو مطلق حدیث من رآنی

گدائی کن زکات گنج کونین　　نشین در قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا آنچه تو خواهی　　نمایندت همه اشیا کما هی

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلی است　　همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب و جوهر چون حروفست　　مراتب همچو آیات وقوفست

ازو هر عالمی چون صورت خاص　　یکی چون فاتحه دیگر چو اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد　　که در وی همچو باء بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور　　که چون مصباح شد در غایت نور

سیم آیت در و شد عرش رحمن　　چهارم آیت کبری همی خوان

پس

پس از وی جسم‌های آسمانیست
که در وی صورت سبع المثانیست

نظر کن باز در جسم عناصر
که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جسم سه مولود
که نتوان کرد این آیات معدود

بآخر گشت پیدا نفس انسان
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده در فکر آفاق

مشو محبوس زندان طبایع
برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سموات
که تا ممدوح حق گردی در آیات

ببین یکره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط دو عالم

چرا کردند نامش عرش رحمن
چه نسبت دارد او با نفس انسان

چرا در جنبش‌اند این هر دو مادام
که یکلحظه نمی‌گیرند آرام

مگر دل مرکز عرش محیط است
که آن چون نقطه وین دور بسیط است

برآید در شبانروزی کم و بیش
سراپای تو عرش ای مرد درویش

ازو در جنبش اجسام مدور
چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب
همی گردند دایم بیخور و خواب

بهر روز و شبی اینچرخ اعظم
کند دور تمامی گرد عالم

وزو افلاک دیگر هم بدینسان
بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی بر عکس چرخ دور اطلس + همی گردند این هشتی مقوس
معدل کرسی ذات البروج است که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ در او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست و چار اند که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست ششم برجیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد قمر بر چرخ دنیا گشته وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیمست ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد عاقل + هر آئینه که گوئی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدینست که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود پشه دارد حکمت تام که نبود در وجود شیر و بهرام

هر دلی

ولی چون بنگری در اصل این کار — فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیب است — اثر گوید کزین شکل غریب است
نمی بیند مگر کین چرخ اخضر — ز حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گوئی هست این افلاک دوار — بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وز آن هر لحظه دانای داور — ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکانست — ز یک استاد و از یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمالند — چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای سیر و لون و اشکال — چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند — گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش — ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برو گردان پیاده — گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک — گرفته جای خود در شیب افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش — که ننهد پای یکذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز — بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت — شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشت از ایشان — جماد آنگه نبات آنگه حیوان

هیولا را فتاده در میانه — ز صورت گشته صافی صوفیانه

همه از حکم و امر داد داور — بجای استاده گشته مسخر

جماد از قهر بر خاک اوفتاده — نبات از مهر بر پا ایستاده

فروغ جانور از صدق و اخلاص — پی ابقای جنس و نوع و اشخاص

همه بر حکم داور کرده اقرار — مر او را روز و شب گشته طلبگار

قاعده در فکر انفس

باصل خویش یکره نیک بنگر — که مادر را پدر شد باز مادر

جهان را سر بسر در خویش می بین — هر آنچه آید در آخر پیش می بین

در آخر گشت پیدا نفس آدم — طفیل ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غائی در آخر — همی گردد بذات خویش ظاهر

ظلومی و جهولی ضد نورند — ولیکن مظهر عین ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدر — نماید روی شخص از عکس دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک — نگردد منعکس جز بر سر خاک

تو بودی عکس معبود ملائک — وز آن گشتی تو مسجود ملائک

بود از هر تنی پیش تو جانی — وز و در بسته با تو ریسمانی

از آن گشتند امرت را مسخر — که جان هر یکی در تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی ‌ ‌ ‌ بدان خود را که تو جان جهانی

ترا ربع شمالی گشته مسکن ‌ ‌ ‌ که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست ‌ ‌ ‌ زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین آن نیستی کان نفس هستست ‌ ‌ ‌ بلندی را نگر کو ذات پستی است

طبیعی قوت تو ده هزار است ‌ ‌ ‌ ارادی بر تر از حصر و شمار است

وزان هر یک شده موقوف آلات ‌ ‌ ‌ ز اعضا و جوارح وز رباطات

بزرگان اندرین گشتند حیران ‌ ‌ ‌ فرو ماندند از تشریح انسان

نبرده هیچ کس ره سوی این کار ‌ ‌ ‌ بعجز خویش هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی حظی و قسمی است ‌ ‌ ‌ معاد و مبدا هر یک ز اسمی است

از آن اسمند موجودات قائم ‌ ‌ ‌ بدان اسمند در تسبیح دائم

بمبدا هر یکی زان مصدری شد ‌ ‌ ‌ بوقت بازگشتن چون دری شد

از آن در کامد اول هم بدر شد ‌ ‌ ‌ اگر چه در معاش از در بدر شد

از آن دانستهٔ تو جمله اسما ‌ ‌ ‌ که هستی صورت عکس مسما

ظهور قدرت و علم و ارادت ‌ ‌ ‌ بتست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیعی و بصیری حی و گویا ‌ ‌ ‌ بقا داری نه از خود لیک از آنجا

زهی اول که عین آخر آمد ‌ ‌ ‌ زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی ‌ ‌ ‌ همان بهتر که تو خود را ندانی

چو انجام تفکر شد تحیر
بر اینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست
مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آمد در اشارت
بلفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته من

من و تو عارض ذات وجودیم
مشبکهای مشکات وجودیم

همه یکنور دان اشباح و ارواح
گه از آئینه پیدا گه ز مصباح

تو گوئی لفظ من در عبارت
بسوی روح میباشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را
نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسان است مخصوص
که تا گوئی بدان جان است مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت
دو چشمی میشود در وقت رویت

نماند در میانه رهرو راه
چو های هو شود ملحق به الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ — من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش — نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست — که این بربسته بر جان تن تست

من و تو چون نماند در میانه — چه کعبه چه کنشت و دیرخانه

تعین نقطهٔ وهمیست بر عین — چه صافی گشت عین تو شود عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک — دگرچه دارد آن چندین مهالک

یکی از های هویت در گذشتن — دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد — چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد — تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد — ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سوال

مسافر چون بود رهرو کدامست — کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه — کسی کو شد ز اصل کار آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود — ز خود صافی بشود چون آتش از دود

سلوک سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل
رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که او چون گشت موجود
که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا
پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت
وز آن پس شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم
درو بالفعل شد وسواس عالم

چو جزئیات شد بر وی مرتب
بکلیات ره برد از مرکب

بفعل آمد صفتهای ذمیمه
بتر شد از دد و دیو و بهیمه

غضب شد اندرو پیدا و شهوت
وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت

تنزل را بود این نقطه سافل
که شد با نقطهٔ وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی‌نهایت
مقابل گشت ازین رو با بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام
بگمراهی بود کمتر ز انعام

وگر نوری رسد از عالم جان
ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با نور حق همراز گردد
وزان راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان یقینی
رهی یابد بایمان یقینی

کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار

بتوبه متصف گردد در آن دم / شود در اصطفا اولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهائی / چو عیسی نبی گردد سمائی

دهد یکباره هستی را بتاراج / در آید در پی احمد بمعراج

رسد چون نقطهٔ آخر به اول / در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست / ولایت اندر و پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده ماند / ولی اندر نبی پیدا نماند

ولی در پیروی چون همدم آمد / نبی را در ولایت محرم آمد

ز ان کنتم تحبون یابد او راه / بخلوتخانهٔ یحببکم الله

در آن خلوت سرا محبوب گردد / بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی | بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام | که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سؤال دوم
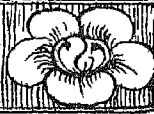
کسی مرد تمام است کز تمامی | کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی ببرد او مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز | رود ز انجام دیگر ره به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد | طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان | بود دایم میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف | بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور | بزیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام | گرش از پوست بخراشی که خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست | اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت | میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است | چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین مرکز نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید

وگر با پوست یابد تابش خور / درین نشأ کند یک دور دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از جمله افلاک

همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطهٔ آخر باول

دگر باره شود مانند پرکار / برآن کاری که اول بود برکار

چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهورات است در عین تجلی

وقد سالوا وقالوا ما النهایة / فقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

وجود اولیا او را چو عضوند / که او کل است و ایشا بهمگر اپاک

ظهور کل او باشد بخاتم / بدو گردد تمام اوجهای محبوب

چو او از خواجه یابد نسبت تام — از و با ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم — خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد — ترا صبح طلوع استوا شد

دگر باره ز دور چرخ دوار — زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم — گه از موسی پدید و گه ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی — مراتب را یکایک باز دانی

ز خود هر دم ظهور سایه شد — که آن معراج دین را پایه شد

زمان خواجه وقت استوا بود — که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود

بخط استوا بر قامت راست — ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت — به امر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی — زهی نور خدا ظل الهی

ورا قبله میان شرق و غربست — از آن اندر میان نور غرقست

بدست او چو شد شیطان مسلمان — بزیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست — وجود خاکیان از سایهٔ اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر — مغارب با مشارق شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل — در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت — رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل — بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر — بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
ازو عالم شود پر امن و ایمان — جماد و جانور یابند ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر — شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق — در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر — شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف — که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است — وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت — و یا هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک — برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب — مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلای نفی کردش خانه جاروب
درون جان محبوب او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی برو شین / نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهارند / طهارت کردن از وی هم چهارند
نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با او آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر / که اینجا منتهی میگرددش سیر
هرانکو کرد حاصل این طهارات / شود بیشک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف عارف ذات پاکست / چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی — که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب — ولیکن خاک می یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید — هوای تاب مهر روی خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت — کز آنجا باز دانی حال فکرت
الست بربکم ایزد چه گفت — که بود آخر که آنساعت بلی گفت
در آنساعت که گلها می سرشتند — بدل در قصه ایمان نوشتند
اگر این نامه را یک یک بخوانی — هر آن چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عهد بندگی دوش — ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشتست منزل — که یادت میدهد آن عهد اول
اگر تو دیده حق را بآغاز — در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا — که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان — برو بنیوش لاتهدی ز قرآن
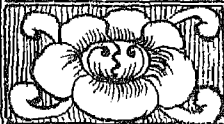
تمثیل

ندارد باورست آنکه زالوان — اگر صد سال گوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و سبز و زرد کاهی — بنزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال — کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی — بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان — که بشناسد بدو اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن — نهاده است ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموعه پیدا گردد این راز — چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن — ز نورش هر دو عالم گشت روشن
توئی تو نسخهٔ نقش آسطے — بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق — چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق — جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور — تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دائم — بدین معنی همه هستند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان — و ان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری — تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبه پندارت از گوش — ندای واحد القهار بنیوش
ندا می آید از حق بر دوامت — چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انی انا الله

روا باشد انا الحق از درختی　　چرا نبود روا از نیک بختی

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست　　یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار　　که هو غیب است و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دوئی نیست　　در آن حضرت من و ما و توئی نیست

من و ما و تو و او هست یکچیز　　که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد　　انا الحق اندر و صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک　　یکی گردد سلوک و سیر سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد　　ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد　　نه حق بنده نه بنده با خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است　　که در وحدت دوئی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است　　نه هر چه آن نماید عین بود است

تمثیل در نمود بی بود
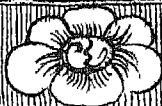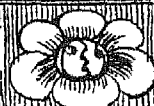
بنه آیینه اندر برابر　　در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس　　نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین　　نمیدانم چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم　　نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال | چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری | تو او را نام کردی نهر جاری
جز از حق اندرین صحرا دگر کیست | بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکب | بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و ز عمق است اجسام | وجودی چون پدید آید ز اعدام
ازین جنس است اصل کار عالم | چو دانستی بیا را ایمان فالزم
که جز حق نیست دیگر هستی الحق | هو الحق گوئی و خواهی گو انا الحق
نمود وهم از هستی جدا کن | نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال
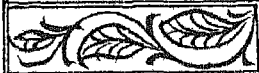
چرا مخلوق را گویند واصل | سلوک و سیر او چون بود حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدا نیست | ز خود بیگانه گشتن آشنا نیست
چو ممکن گرد امکان بر فشاند | بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیالست | که در وقت بقا عین زوالست
نه مخلوق است آن کو گشت واصل | نگوید این سخن جز مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب | چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید | وزو سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه — بگوئی در زمان استغفر الله

تو معدومی عدم پیوسته ساکن — بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی‌عرض عین — عرض چه بود و لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف — بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی نیست جز معدوم مطلق — که میگردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولی در قدم نیست — هیولی نیست بی او جز عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم — که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

ببین هستی را بیکم و بیش — نه معدوم و نه موجود است در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان — که او از هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست — تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود — عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی — سراسر حال او لهوست و بازی

تمثیل در اطوار وجود

بخاری مرتفع گردد ز دریا — بامر حق فرود آید به صحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم — فرود آید شود ترکیب با هم

کند گرمی دگر ره عزم بالا — در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود آب و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد به تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نقطه و گردد در اطوار / وز آن انسان شود پیدا دگر بار
چو نور نفس گویا بر تن آید / یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و هم پیر / بداند عقل و فهم و رای و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نبات اند / که یکقطره ز دریای حیات اند
زمان چون بگذرد بروی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریا است وحدت لیک پر خون / کز و خیزد هزاران همچو مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
همه یکقطره بود آخر ز اول / کز و شد اینهمه اشیا ممثل
جهان و عقل و نفس و چرخ اجرام / چو آن یکقطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد از چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد که لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل — شود تو بی توئی با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیالست — چو غیر از پیش برخیزد وصالست

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت — نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق — نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش — برو آمد شد خود را بیندیش

همه جزو و کل از نشأت انسان — بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست — حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش — ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد — از آنجا قرب و بعد بیش و کم شد

قریب آن هستی کو ز اصل نورست — بعید آن نیستی کز هست دورست

اگر نوری ز خود بر تو رساند — ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود — کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زاو کسی کو را شناسد — که طفل از سایهٔ خود می هراسد

نماند خوف اگر گردد روانه — نخواهد اسپ تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست — که هستی تن و جان تو پاکست

از آتش زر خالص بر فروزد — چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

ترا از غیر چیزی نیست در پیش — ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار — حجاب تو شود عالم بیکبار

توئی در دور هستی جزو سافل — توئی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست — وزان گوئی چو شیطان همچو من کیست

ازان گوئی مرا خود اختیار است — تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهاد است — همه تکلیف بر من زان نهاد است

ندانی کین ره آتش پرستیست — همه این آفت و شومی ز هستیست

کدامین اختیار ای مرد جاهل — کسی کو را بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود — نگوئی کاختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد — بذات خویش نیک و بد نباشد

کرا دیدی تو اندر هر دو عالم — که یکدم شادمانی یافت بی غم

کرا شد حاصل آخر جمله امید — که ماند در کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق والله غالب

اثر از حق شناس اندر همه جای — ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویش میپرس این قدر چیست — وزانجا باز دان کاهل قدر کیست

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است — نبی فرمود کان مانند گبر است

چنان

چنان کان گبر یزدان اهرمن گفت ... مر این نادان احمق را همین گفت

بما افعال این نسبت مجازیست ... نسب خود در حقیقت لهو بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند ... ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت پیشگی دارای بر حق ... بعلم خویش کرده حکم مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن ... برای هر یکی کارے معین

یکی مقصد هزاران ساله طاعت ... بجای آورد گردش اهل لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید ... چه توبه کرد نام اصطفی دید

عجب تر آنکه این از ترک مامور ... شد از الطاف حق مرحوم مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون ... زهی فعل تو بی چند و چه چون

جناب کبریائی لایزالی است ... منزه از قیاسات خیالی است

چه بود اندر ازل ای مرد نا اهل ... که این یک شد محمد آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت ... چو مشرک حضرتش را نا سزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون ... نباشد اعتراض از بنده موزون

سزاوار خدائی لطف و قهر است ... ولیکن بندگی در عجز و فقر است

خداوندی همه در کبریائی است ... نه علت لایق فعل خدائی است

کرامت آدمی را اضطراریست ... نه آن کو را نصیب اختیاریست

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود ... پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور — زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است این که عین علم و عدلست — نه جور است این که عین لطف و فضلست

بشر را زان سبب تکلیف کردند — که از ذات خودش تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو — بکلی از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش — غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده — بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد — ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل — صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران دُر شهوار — برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی — نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرفست — غلاف دُر او از صوت و حرفست

معانی چون کند اینجا تنزل — ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان — صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید برافراز / بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطرهٔ چند / شود بسته دهان او بصد بند

رود تا قعر دریا با دلی پر / شود آن قطرهٔ باران یکی در

بقعر اندر شود غواص دریا / وزو آرد برون لؤلوی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص آن بحر عظیم است / که او را بس جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف بر علم دل صوتست یا حرف

نفس گردد روان چون برق لامع / رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار / بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز مغزش قشر سبز افتاد در دست / بیابد مغز هر کو پوست بشکست

ولی بی پوست ناپخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش

که دانا در دو عالم سروری یافت / که گر کهتر بود زو مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید — نه چون علمست کان کار دل آید

میان جسم و جان بنگر چه فرقست — گر این را غرب گیری آن چو شرقست

از اینجا باز دان احوال اعمال — بنسبت با علوم قال با حال

نه علمست آنکه دارد میل دنیی — که صورت دارد اما نیست معنی

نگردد جمع هرگز علم با آز — ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است — نیاید در دلی کو سگ سرشتست

حدیث مصطفی آخر همین است — نکو بشنو که البته چنین است

درون خانه چون هست صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل

از او تحصیل کن علم وراثت — ز بهر آخرت میکن حراثت

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق — مزین شو باصل جمله اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت — پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیمی راست کو دارد گفتار — کسی کو متصف گردد بدین چار

بحکمت باشدش جان و دل آگه — نه گربز باشد و نه نیز ابله

بعفت شهوت خود کرده مستور — شره همچون خمود از وی شده دور

شجاع و صافی از ذل تکبر — مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد　　ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است　　که از افراط و تفریطش کرانه است

میانه چون صراط المستقیم است　　ز هر دو جانبش قعر جحیم است

بباریکی و تیزی موی و شمشیر　　برای گشتن و بودن برو دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد　　همی هفت است این اعداد اضداد

بزیر هر عدد سری نهفته است　　از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا　　بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور و رحمت آمد　　سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکوئی در اعتدال است　　عدالت جسم را اقصی کمال است

مرکب چون شود مانند یکچیز　　ز اجزا دور گردد فعل تمییز

بسیط الذات را مانند گردد　　میان این و آن پیوند گردد

چو آب و گل شود یکباره صافی　　رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویه اجزای ارکان　　درو گیرد فروغ عالم جان

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست　　که روح از وصف جسمیت مبراست

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل　　چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است　　شعاعش نور تدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد تو نیست — کواکب سرد و گرم و خشک و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است — سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل — که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق — ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین — جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آید فصاحت — علوم و علم و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بیمثالی — درآمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکوئی علم زد — همه ترتیب عالم را بهم زد
چو در شخص است خوانندش ملاحت — چو در نطق است گویندش فصاحت
گهی بر رخش حسن او شهسوار است — گهی با تیغ نطق آبدار است
ولی و شاه و درویش و پیمبر — همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست — نه آن حسن است تنها گوی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربائی — که شرکت نیست کس را در خدائی
کجا شهوت دل مردم رباید — که حق گه گه ز باطل می نماید
موثر حق شناس اندر همه جای — ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان — حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

طریق رفتن آن جزو چونست	چه جزو است آنکو ز کل فزونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست — که موجود است کل وین بازگونست

بود موجود را کثرت برونی — که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر — که او در وحدت جزوی است سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار — بود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی — که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت — که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آید — کثیر از روی کثرت مینماید

عرض شد هستی کو اجتماعیست — عرض سوی عدم بالطبع ساعیست

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد — کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کلیست در هر طرفة العین — عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی — بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر ساعت جوانی کهنه پیر است — بهر دم اندرو حشر و نشیر است

درو چیزی دو ساعت می نپاید — که در آن لحظه که میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه اینست — که این یوم العمل آن یوم دینست

ازین با این ولی فرقست بسیار — بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال
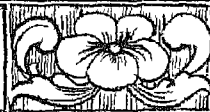
تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چه اندر جهان از شیب و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسانرا مماتست / یکی هر لحظه وان بر حسب ذاتست

دو دیگر زان ممات اختیاریست / سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهانرا نیست مرگ اختیاری / که آنرا از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه میگردد مبدل / در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمانست / حواست انجم و خورشید جانست

چو کوهست استخوانهائی که سختست / نباتت موی و اطرافت درختست

تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد / حواست همچو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خون همچو دریا / تو در وی غرق گشته بی سر و پا

شود از جان کنش امرد مسکین ‌ ‌ ز سستی استخوانها چشم نگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق ‌ ‌ همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد ‌ ‌ زمینت قاع صفصف لاتری شد

بدین منوال باشد کار عالم ‌ ‌ که تو در خویش می بینی ز آدم

بقا حق راست باقی جمله فانی است ‌ ‌ بیانش جمله در سبع المثانی است

ز کل من علیها فان بیان کرد ‌ ‌ لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم ‌ ‌ چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدید است ‌ ‌ اگرچه مدت عمرش مدید است

همیشه فیض فضل حق تعالی ‌ ‌ بود در شان خود اندر تجلی

از آنجانب بود ایجاد و تکمیل ‌ ‌ وزینجانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیا ‌ ‌ بقای کل بود در دار عقبی

تو هر چیزی که بینی بالضرورت ‌ ‌ دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراق است ‌ ‌ مر آن دیگر ز عند الله باق است

بقا اسم وجود آمد ولیکن ‌ ‌ بجائی کان بود سائر چو ساکن

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر ‌ ‌ در اول مینماید عین آخر

هر آنچ آن هست بالقوه درین دار ‌ ‌ بفعل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

چه شک داری در آن کین چون خیالست
چو با وحدت دوئی عین محالست

عدم مانند هستی گشت پیدا
همه کثرت ز نسبت شد هویدا

ظهور اختلاف و کثرت شان
شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد
بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زین عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه خواهد از سر زلف و خط و خال
کسی کاندر مقاماتست احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیانست
چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست
همه چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلالست
رخ و زلف آن معانی را مثالست

صفات حق تعالی لطف و قهر است
رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت
کجا بیند مر او را هیچ غایت

در این ره هر چه کان ارباب فکر است
همه اسباب استدراج و مکر است

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی
بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است — که این چون طفل و آن مانند دایه است

بنزد من خود الفاظ مؤول — بر آن معنی فتاد از وضع اول

بمحسوسات خاص از عرف عام است — چه داند عام کان معنی کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند — از انجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل — چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولے تشبیه کلی نیست ممکن — ز جست و جوی او میباش ساکن

در این معنی کسی را با تو دق نیست — که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار — عبارات شریعت را نگه دار

که رخصت اهل دل را در سه حالست — فنا و سکر آن دیگر دلالست

هر آنکس کو شناسد این سه حالت — بداند وضع الفاظ و دلالت

ترا چون نیست احوال مواجید — مشو کافر بنادانی و تقلید

مجازی نیست احوال حقیقت — نه هر کس یافت اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق — مر این را کشف باید یا که تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی — ترا سربسته کرداری بدانی

نظر کن در معانی سوے غایت — لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خاص از آن تشبیه میکن — بدیگر وجه ها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یکسر مقرر — نمایم زان مثال چند دیگر

اشارة بچشم ولب

نگر کز چشم شاہد چیست پیدا ‏ رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خواست بیماری و مستی ‏ ز لعلش گشت پیدا عین ہستی
ز چشم اوست دلہا مست و مخمور ‏ ز لعل اوست جانہا جملہ مستور
ز چشم او ہمہ دلہا جگرخوار ‏ لب لعلش شفائے جان بیمار
بچشمش گرچہ عالم درنیاید ‏ لبش ہر ساعتے لطفے نماید
دمی از مردمی دلہا نوازد ‏ دمی بیچارگان را چارہ سازد
بشوخی جان دہد در آب و در خاک ‏ بدم دادن زند آتش در افلاک
ازو ہر غمزہ دام و دانۂ شد ‏ وزو ہر گوشۂ میخانۂ شد
ز غمزہ میدہد ہستی بغارت ‏ ببوسہ میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم ‏ ز لعلش جان ما مدہوش دایم
بغمزہ چشم او دل میرباید ‏ بعشوہ لعل او جان می فزاید
چو از چشم و لبش خواہی کناری ‏ مر این گوید نہ آن گوید کہ آری
ز غمزہ عالمی را کار سازد ‏ ببوسہ ہر زمان دل می نوازد
ازو یک غمزہ و جان دادن از ما ‏ ازو یک بوسہ و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم ‏ ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند   جهانی بت‌پرستی پیشه کردند

وجود ما همه مستی است یا خواب   چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت   که و لتصنع علی عینی چرا گفت

تو گوئی دائما از زلف شیرو   بیندازد اسیران را بیولو ✝

اشاره بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است   چه شاید گفت ازو چه جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین   مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش   سر زلفش مرا گفتا فرو پوش

کجی بر راستی چون گشت غالب   درو در پیچش آمد راه طالب

همه دلها ازو گشته مسلسل   همه جانها ازو بوده مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو   نشد یک دل برون از حلقهٔ او

اگر زلفین مشکین بر فشاند ✝   بعالم در یکی کافر نماند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن   نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه میشد چنبر او   بشوخی باز کرد از تن سر او

اگر ببریده شد زلفش چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظہ آرام ٭ گہی بام آرد و گاہی کند شام
ز دور زلف خود صد روز شب کرد ٭ بسے بازیچہاے بوالعجب کرد
گل آدم شد آن لحظہ مخمر ٭ کہ دادش بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی ٭ کہ خود ساکن نمیگردد زمانی
از و ہر لحظہ کار از سر گرفتم ٭ ز جان خویشتن دل برگرفتم
ازان گردد دل از زلفش مشوش ٭ کہ از رویش دلی دارم در آتش

اشارہ برخ وخط

رخ اینجا مظہر حسن خدائیست ٭ مراد از خط جناب کبریائیست
رخش خطے کشیدہ از نکوئی ٭ کہ از ما نیست بیرون خوبروئے
خط آمد سبزہ زار عالم جان ٭ ازان کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن ٭ ز خطش چشمۂ حیوان طلب کن
خضر وار از مقام بی نشانی ٭ بجو از خطش آب زندگانی.
اگر روی و خطش بینی تو بیشک ٭ بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز رویش باز دانی کار عالم ٭ ز خطش باز خوانی سر مبہم
کسی کو خطش از روئے نکو دید ٭ دل من روئے او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست ٭ کہ ہر حرفے از و بحر معانیست

نهفته زیر هر موئے از دو ناز ،، | هزاران بحر علم از پردهٔ راز
ببین بر آب قلب عرش رحمن | ز خط و عارض زیباے جانان

اشاره بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است | که اصل مرکز دور محیط است
ازو شد خط دور هر دو عالم | وزو شد خط نفس قلب آدم
ازان حال دل پر خون تباه است | که عکس نقطهٔ خال سیاه است
چو خالش خال دل جز خون شدن نیست | وزان منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت | دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست | و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا | و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل | بمن پوشیده گشت این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال | چرا میباشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست | گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن روان چون روی ماهست | گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است | گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک | گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

پس از زهد و ورع گردد دگر بار　　شراب و شمع و شاهد را طلبگار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست　　خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است　　که در هر صورتی او را تجلی است

شراب و شمع و ذوق و سکر عرفان　　ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح　　بود شاهد فروغ نور ارواح +

ز شاهد بر دل موسی شرر شد　　شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع جام آن نور اسری ست　　ولی شاهد همه آیات کبری ست

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر　　مشو غافل ز شاهد باری آخر

شراب بیخودی درکش زمانی　　که تا از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وا رهاند　　وجود قطره در دریا رساند
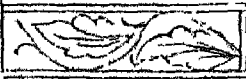
شرابی خور که جامش روی یار است　　پیاله چشم مست باده خوار است

شرابی را طلب بی ساغر و جام　　شرابی باده خوار و ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی　　سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی　　ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وا رهان خود را ز سردی　　که بدمستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد ؛

اگر آئینه دل را زدوده است / چو خود را بیند اندر وی چه سود است

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی بر وے افتاد

جهان جان در او شکل حبابست / حبابش اولیائی را قبابست

شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست و زمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل بامید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / بجرعه ریختی دردے درین خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک / برآمد آدمے تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روانگشت

جهان و خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار ؛ / می و خمخانه و ساقی و خمار

کشیده جلد و ماند و من باز
زهی دریا دل رند سرافراز

در آشا امید هستی را بیکبار
فراغت یافته زاقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات
گرفته دامن پیر خرابات

اشاره بخرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست
خودی کفر است اگر خود پارسائیست

نشانی داده اند از خرابات
که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بیمثالی است
مقام عاشقان لاابالی است

خرابات آشیان مرغ جانست
خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست
که در صحرای او عالم سرابست

خرابانیست بی حد و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می شتابی
نه خود را و نه کس را باز یابی

گروهی اندر و بی پا و بی سر
نه جمله مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته
بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام
فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات

ببوی دردی از دست داده
ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک
گرو کرده به دردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان
بجای اشک خون از دیده ریزان

گهی از سرخوشی در عالم راز
شده چون شاطران گردن افراز

گهی از روسیاهی رو بدیوار
گهی از سرخ روئی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان
شده بی پا و سر چون چرخ گردان

بهر نغمه که از مطرب شنیده
بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرفست
که در هر پرده سری شگرفست

ز سر بیرون کشیده دلق نه توی
مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

فرو شسته بدان صاف مروق
همه رنگ سیاه و زرد و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف
شده زان صوفی صافی ز اوصاف

بجان خاک مزابل پاک رفته
ز هرچه آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار ✣
ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست
چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد در که و مه
بت و زنار و ترسائی ترا به

سوال

بت و زنار و ترسائی درین کوی
همه کفرست ورنه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت بود زنار بستن عین خدمت
چه کفر و دین بود قائم به هستی شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر ازان جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن اے مرد عاقل کہ بت از روے هستی هست باطل
بدان کہ ایزد تعالی صانع اوست ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا کہ باشد محض خیر است وگر شریست در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی کہ بت چیست بدانستی کہ بت در دین پرستی است
وگر مشرک ز بت آگاه بودی کجا در دین خود گمراه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نه بینی حق پنهان بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار اگر کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر تنی جانیست پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم کہ دور افتادم از راه فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدان خوبی رخ بت را کہ آراست کہ گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من میگویم این بشنو ز قرآن | تفاوت نیست اندر خلق رحمن

اشارت بزنار

نظر کردم بدیدم اصل این کار | نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معقول | ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان بربند چون مردان بمردی | درا در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت | ز میدان دربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند | اگرچه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال | بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست | مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن طرّهات و شطح و طامات | خیال خلوت و نور کرامات
کرامات تو اندر حق پرستیست | نه از کبر و ریا و عجب و هستیست
درین ره هر چه کان بر باب فقر است | همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت | شود ظاهر هزاران خرق عادت
گر از دیوارت آید گاه از بام | گهی در دل نشیند گه در اندام
همین داند ز تو احوال پنهان | درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پس تو | بدو لیکن بدینها کی رسی تو

کرامات تو گر در خود نمایست — تو فرعونی و این دعوی خدایست

کسی کو راست با حق آشنائی — نیاید هرگز از وی خود نمائی

همه روی تو در خلقست زنهار — مکن خود را بدین علت گرفتار

چو با عامی نشینی مسخ کردی — چه جای مسخ یک ره فسخ کردی

مبادا هیچ با عامت سروکار — که از فطرت شوی ناگه نگونسار

تلف کردی بهرزه نازنین عمر — نگوئی در چه کارست این چنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش — خری را پیشوا کرده زهی ریش

فتاده سروری اکنون بجهال — ازان گشتند مردم مختلف حال

نگر دجال اعور تا چگونه — فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس — خر او را که نامش هست خناس

خران را بین همه در تنگ آن خر — شده از جهل پیش آهنگ آن خر

چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد — بچندین جا ازین معنی بیان کرد

ببین اکنون که کور و کر شبان شد — علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر زمانه رفق و آزرم — نمیدارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم باژگونست — اگر تو عاقلی بنگر که چونست

کسی کارباب لعن و طرد و مقتست — پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست

خضر بکشت آن فرزند طالح — که او را بد پدر با جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو الخیره ‖ خریرا اگر خری از تست برتر
چو او لا یعرف الرحمن البر ‖ چگونه پاک گرداند ترا سر
اگر دارد نشان باب خود پور ‖ چگویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیک بخت است ‖ چو میوه زبدهٔ سر درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو ‖ نداند نیکو از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود ‖ چراغ دل ز دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز ‖ ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همین گردد که زین کار ‖ ببندم در میان خلق زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم ‖ بلی دارم ولی زانم هست عارم
شریکم چون خسیس آمد درین کار ‖ خمولم بهتر از شهرت بصد بار
دگر باره رسد الهامی از حق ‖ که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
اگر کناس نبود در ممالک ‖ همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم ‖ چنین آمد جهان والله اعلم
ولی از صحبت ناجنس بگریز ‖ عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع عادت با عبادت ‖ عبادت می‌کنی بگذر ز عادت
ز ترسائی غرض تجرید دیدم ‖ خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
ز روح الله پیدا گشت اینکار ‖ که از روح القدس آمد پدیدار

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت　　در آئی در جناب قدس لاهوت
جناب قدس وحدت دیر جانست　　که سیمرغ بقا را آشیانست ٭
هم از الله در پیش تو جانیست　　که از قدوس اندر وی نشانیست
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد　　چو روح الله بر چارم فلک شد
چو رفت او بر فلک بگرفت آرام　　ز سیر و از سلوک آن یافت فرجام

تمثیل
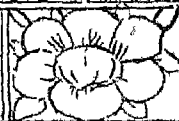
بود محبوس طفل شیرخواره　　بنزد مادر اندر گاهواره ٭
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد　　اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلی است　　تو فرزندی پدر آبای علویست
از آن گفتست عیسے گاه اسری　　که آهنگ پدر دارم ببالا ٭
تو هم جان پدر سوے پدر شو　　بدر رفتند همراهان بدر شو ٭
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز　　جهان جیفه پیش کرگس انداز
بدونان ده مر این دنیای غدار　　که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چبود مناسب را طلب کن　　بحق رو آور و ترک نسب کن ٭
ببحر نیستی هر کو فرو شد　　فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت　　ندارد حاصلی جز کبر و نخوت ٭

اگر شهوت نبودی در میانه ✢ نسبها جمله میگشتی فسانه +

چو شهوت در میانه کارگر شد ✢ یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست ✢ که با ایشان بحرمت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر ✢ حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی ✢ ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست ✢ از ایشان حاصلی جز درد و غم نیست

رفیقانی که با تو در طریقند + ✢ پی هزل برادر هم رفیقند +

بصحبت شان اگر یکدم نشینی ✢ از ایشان من چه گویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بند است ✢ بجان خواجه کاینها ریشخند است

بمردی وارهان خود را چو مردان ✢ ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل ✢ شوی تو در دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار ✢ ولیکن خویشتن را هم نگهدار

ز سوزن نیست الا مایهٔ غم ✢ بجا بگذار چون عیسی مریم +

حقیقی شو ز هر قید و مذاهب ✢ درا در دیر دین مانند راهب

ترا تا در نظر اغیار و غیر است ✢ اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر ✢ شود بهر تو مسجد گوشهٔ دیر

نمیدانم بهر حالی که هستی ++ ✢ خلاف و غیر بیرون کن که رستی

بت و زنار و ترسائی و ناقوس — اشارت شد همه بر ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص — مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر — بهر یک لحظه ایمان ز سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر — مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان — مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسے ایمان بود کز کفر زاید — نه کفر است آن کزو ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار — بیفگن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی — اگر مردی بده دل را بمردی

مجرد شو ز هر انکار و اقرار — بترسازاده ده دل را بیکبار

اشارت به بت

بت و زنار و ترسائی و ناقوس — اشارت شد همه با ترک ناموس

بت و ترسا بچه نوریست باهر — کز از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وشاقی — گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش — زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله — کند بیخود دو صد هفتاد ساله

شود در خانقه مست شبانه — کند افسون صوفی را فسانه

اگر در مسجد آید در سحرگاه ... نه بگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه او مست و مستور ... فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ... ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد ... همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته ... مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسر ... بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت ... ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه ... مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن ... بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی ... برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس ... بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا زهد و عجب و کبر و پنداشت ... ترا ای نارسیده از که وا داشت
نظر کردن برویم نیم ساعت ... همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای ... مرا با من نمود آندم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت ... ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید ... بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرده بمن داد ... کز آن آب آتشی اندر من افتاد

کنون گفت از می بیرنگ و بوی / نقوش لوح هستی را فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک / در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه نیستم در خود نه هستم / نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سر خوش / گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خوی او در گلخنم من / گهی از روی او در گلشنم من

خاتمه

از آن گلشن گرفتم شمه باز / نهادم نام او را گلشن راز

در او از راز دل گلها شگفته است / که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست / عیون نرگس او جمله بیناست

تأمل کن بچشم دل یکایک / که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین معقول و منقول و حقایق / مصفی کرده در علم و دقایق

بچشم منکری منگر در او خوار / که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسیست / شناسائی حق در حق شناسیست

غرض زین جمله آن تا گر کند یاد / عزیزی گویدم رحمت بر او باد

بنام خویش کردم ختم و پایان / الهی عاقبت محمود گردان

خاتمه الحمد لله کتاب مستطاب در اصطلاح عاشقان جانباز موسوم به گلشن راز
باهتمام تام قاضی عبدالکریم و قاضی حمیة الله در مطبع شاخ فتح الکریم واقع بمبئی طبع شد

فہرست کتب تصوف و نصائح فارسی و اردو

مطبوعہ بمبئی موجودہ دکان قاضی عبدالکریم قاضی رحمت اللہ تاجر کتب

کتاب	قیمت
مثنوی مولانا روم خوشخط مجلد	عیہ/
ایضاً گلابی جلد عمدہ	لے
تکمیل الایمان بغیر جلد	۴/
انیس الواعظین مجلد	۱۲/
تحفۂ نصائح مجلد	۴/
منہاج العابدین بدون جلد	۵
کیمیای سعادت مجلد	عہ/۱۲
ایضاً کاغذ سبز و زرد و گلابی	عہ
مثنوی بو علی قلندر	ا/
حدیقۂ حکیم سنائی	عہ
تذکرۃ الاولیا حضرت عطار رح	عہ
نسب نامہ رسول مقبول صلی اللہ علیہ و آلہ واصحابہ وسلم	ا/
پندنامہ فریدالدین عطار	ا/
شواہد النبوۃ	۱۲/
مثنوی شریف محشی بہ حواشی بحر العلوم و چند حاشیۂ دیگر کامل مجلد	للعہ
منطق الطیر	۷/
اخلاق محسنی خوشخط	۷/
کیمیای سعادت فارسی مجلد چھاپ لاہور	عہ/۴
غنیۃ الطالبین عربی معہ ترجمہ فارسی چھاپ دہلی	ا لے
صلوٰۃ مسعودی مجلد	عہ/۱۲
تضمین کریمہ فارسی	۴/
صلوٰۃ مسعودی حنائی مجلد	عہ۴
مثنوی لب لباب کاغذ سفید	عہ

مثنوی لب لباب حقانی ۸؍عہ

گلشن راز ۳؍

کتب تصوف اردو

مجموعہ رموز العارفین ۲؍

باغ ارم ترجمہ مثنوی مولانا روم رحمۃ اللہ علیہ ۷؍

حکایات الصالحین ۷؍

ریاض العارفین ۱۲؍

پنچھی نامہ ترجمہ منطق الطیر ۵؍

گنج خوبی ترجمہ اخلاق المحسنی ۱۳؍

گلزار ابراہیم مجلد ۵؍

مثنوی صراط المستقیم ۷؍

سراج الفقر یعنی رسالہ چار پنجویرہ

حسنا نوادہ ۲؍

تذکرۃ الاولیا بزبان ہندی عـہ

مقاصد الصالحین ۴؍

تذکرۃ الاخیار ترجمہ اخبار الاخیار ۴؍عہ

سلوک العارفین ۵؍

تحفہ مرغوب ترجمہ راحت القلوب یعنی ملفوظات حضرت گنج شکر اجودھنی ۵؍

بہجت المنظر ترجمہ رحیق الکوثر ۱؍

کیمیای سعادت مجلد جرمی ۴؍عـہ

کتب نصیحت دینی اردو

کتاب النساء جلد اول جلد کاغذ سرخ ۲؍

آداب النساء جلد دوم ۴

تنبیہ النساء ۳؍

قران السعدین فی حقوق الزوجین ۳؍

رانڈوں کی شادی و نکاح ثانی ۲؍

مفید النساء ۱؍

سراج النساء ۱؍

رسالہ مانع الزنا ۱؍